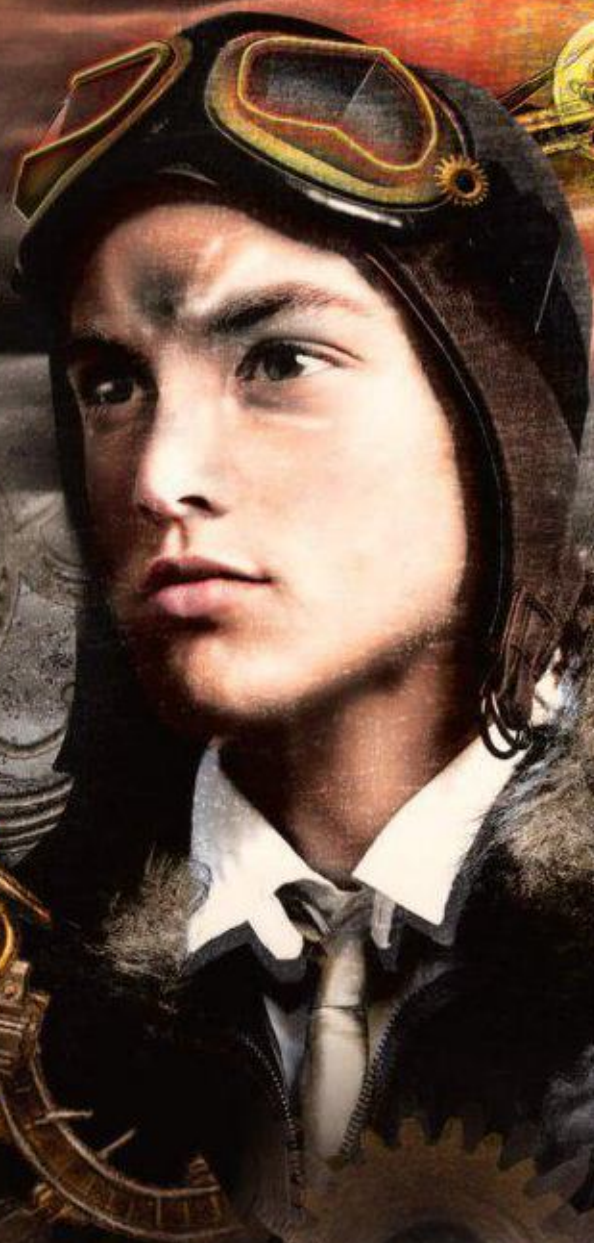


Designed by
M.M. Mostafaei

نشریه پارس
ارائه‌ای از تیم ترجمه



هیولای دریا

اسکات وسترفلد

هیولای دریا

نوشته‌ی اسکات وسترفلد

ارائه‌ای از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



©-بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی‌لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش‌شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه‌تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی‌ست، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی‌ست.

◉ فصل پنج ◉

برگردان درسا نعمتیان

تطبیق بنیامین یوسفی

ویراسته‌ی علی کمیجانی

=====

هنگامی که شاهزاده الکساندر از خواب بیدار شد، لایه‌ای از شیرینی ناخوشایندی زبانش را پوشانده بود. مزه‌ی افتضاح بر بقیه‌ی حواسش غلبه کرده بود. او نمی‌توانست ببیند، بشنود یا حتی فکر کند. گویی مغزش را در محلول آب و شکر خیسانده بودند.

به تدریج ذهنش شفاف شد. بوی نفت سفید را استشمام کرد و صدای شکسته شدن شاخه‌های درختان در بیرون را شنید. دنیا با لبه‌های تیز آهنین دور سرش می‌چرخید.

الک درس‌های خلبانی نیمه‌شب، استادانش که علیه او شدند و در آخر بوی شیرین ماده‌ای شیمیایی که او را بی‌هوش کرده و از پای درآورده بود را به یاد آورد. او هنوز در استورم‌واکر بود و همچنان از خانه دور می‌شد. تمام این‌ها واقعاً اتفاق افتاده بودند... او دزدیده شده بود.

حداقل او هنوز زنده بود، شاید آن‌ها می‌خواستند در قبالش باج بگیرند. او تصور کرد که این تحقیرآمیز است اما در هر حال بهتر از مردن بود.

از قرار معلوم ربایندگان فکر نمی‌کردند که الک تهدید بزرگی محسوب شود. آن‌ها دست‌وپایش را نبسته بودند و حتی یک نفر تصمیم گرفته بود که پتویی بین او و کف فلزی پهن کند.

او چشمانش را باز کرد و باریکه‌هایی از چراغ‌های متحرک و شبکه‌ای از سایه‌های طرح دار را دید که توسط تهویه‌ی کوره به وجود آمده بودند و می‌لرزیدند. قفسه‌هایی منظم پر از

گلوله‌های انفجاری توپ روی دیوار ردیف شده بودند. صدای هیس‌هیس دنده‌های بادی از هر زمان دیگری بلندتر بود. او درون شکم استورم‌واکر قرار داشت، ایستگاه توپچی‌ها.

صدایی مضطرب گفت: «سرورم؟»

الک خودش را از روی پتو بالا کشید و چشمانش را ریز کرد تا بتواند در تاریکی ببیند. یکی از خدمه مستقیم روبه‌روی قفسه‌ای از توپ‌ها نشسته بود و به حالت خبردار و با چشم‌های کاملاً باز به او نگاه می‌کرد. خائن بود یا نه احتمالاً تابعه‌حال با یک شاهزاده تنها نبوده است. سنش از بیست سال تجاوز نمی‌کرد.

الک سعی می‌کرد تا از لحن فرمانروایانه‌ای که از پدرش آموخته بود، استفاده کند. او گفت: «ما کجاییم؟»

«من... من دقیقاً نمی‌دانم، سرورم.» الک اخم کرد، اما مرد راست می‌گفت. در این جا چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت، البته به‌جز مگسک توپ ۵۷ میلی‌متری. او پرسید: «پس مقصدمون کجاست؟»

مرد آب دهانش را قورت داد و سپس یک دستش را به سمت دریچه‌ی ارتباطی بالا برد گفت: «من کنت وولگر رو صدا می‌کنم.»

الک فریاد زد: «نه!» و مرد بر سر جایش خشک شد.

الکساندر لبخند ترسناکی زد. حداقل هنوز یک نفر در این ماشین جنگی جایگاه الکساندر را به خاطر داشت.

«اسمت چیه؟»

مرد سلام نظامی داد و گفت: «سرجوخه بایر^۱ قربان.»

¹ Corporal Bauer

او با صدایی آرام و متعادل گفت: «که این طور بایر، من بهت دستور می‌دم که بذاری برم. من می‌تونم در حال حرکت از پنجره بیرون برم. تو هم می‌تونی همراهم بیای و کمکم کنی که به خونه برگردم. من مطمئنم که پدرم بهت پاداش می‌ده و تو به جای یه خیانت‌کار، یه قهرمان خواهی شد.»

«پدرتون...» چهره‌ی مرد درهم رفت. «متأسفم.»

ذهن الک به مانند پژواکی از دوردست، آن چه کنت وولگر پیش از این که ماده‌ی شیمیایی او را در برگیرد، گفته بود را بازگو کرد... چیزهایی در مورد مرگ والدینش.

او دوباره گفت: «نه!» ولی دیگر خبری از آن لحن فرمانروایانه نبود. ناگهان شکم فلزی استورم‌واکر به شکل خردکننده‌ای کوچک به نظر آمد. صدای الک در گوش‌های خودش درهم شکسته به نظر می‌رسید، همانند یک بچه. «لطفاً بذارین برم.»

اما مرد به سمت دیگری نگاه کرد، دستپاچه شده بود. خودش را بالا کشید تا با یک آچار روغنی به دریاچه ضربه بزند.

کنت وولگر گفت: «پدرت قبل از رفتن به سارایوو تدارکات رو آماده کرد، حتی برای بدترین اتفاقی که ممکن بود رخ بده.»

الک جوابی نداد. او همان طور که روی صندلی فرماندهی نشسته بود، از پنجره‌ی دیده‌بانی استورم‌واکر به بیرون خیره شده و نوک شاخه‌های جوان درختان ممرز^۲ را که می‌گذشتند، نگاه می‌کرد. در کنار او کلاپ ماشین جنگی را با حرکات عالی و یکنواخت فرمان‌ها هدایت می‌کرد.

^۲ممرز، گونه‌ای از درخت است که زیستگاهش در اروپاست.

خورشید در حال طلوع بود، افق به رنگ قرمز خونین درآمد. آن‌ها هنوز در عمق جنگل بودند و از یک مسیر باریک کالسکه‌رو به سمت غرب حرکت می‌کردند.

کلاپ گفت: «پدرت مرد عاقلی بود. می‌دونست که زیاد نزدیک صربستان رفتن، می‌تونه خطرناک باشه.»

کنت وولگر گفت: «ولی تهدیدها نتونستن دوک بزرگ رو از انجام وظیفه‌اش دور کنند.»

الک سرش را در دست گرفت و پرسید: «وظیفه؟» هنوز مزه‌ی ماده‌ی شیمیایی را در دهانش حس می‌کرد. «ولی مادرم... اون هیچ‌وقت مادرم رو به دل خطر نمی‌برد.»

کنت وولگر گفت: «پدرت از مشارکت ملکه سوفی در امور مملکت خوش حال می‌شد.»

الک چشمانش را بست. این‌که در میهمانی‌های رسمی سوفی اجازه نداشت در کنار پدر بایستد، همیشه او را آزار می‌داد. مجازاتی اضافه برای دوست داشتن زنی که از خاندان سلطنتی نبود.

این فکر که والدینش مرده بودند، مزخرف بود. «این یه حقه‌ست برای این‌که من رو ساکت نگه دارین. شما همتون دروغ می‌گین.»

کسی پاسخ نداد. غرش موتورهای دایملر و صدای کشیده شدن شاخه‌ها بر روی توری‌های استتار در اتاق طنین‌انداز بودند. وولگر ساکت باقی‌ماند، چهره‌اش اندیشناک بود. تسمه‌های دسته‌چرمی که از سقف آویزان بودند، با حرکت واکر تکان می‌خوردند. به طرز عجیبی بخشی از ذهن الک می‌توانست بر روی دست‌های کلاپ و کنترل‌ها تمرکز کند و از تسلط او بر ماشین جنگی حیرت‌زده‌اش کند...

الک با ملایمت گفت: «صرب‌ها جرئت نمی‌کنن پدر و مادرم رو بکشن.»

وولگر صریحاً گفت: «من تو ذهنم شک‌های دیگه‌ای دارم. افرادی که خواستار جنگ میان قدرت‌های بزرگ هستن. اما الان برای نظریه‌پردازی وقت نداریم، الکساندر. اولویت ما حفظ امنیت توست.»

الک دوباره از پنجره‌ی واکر به بیرون خیره شد. وولگر او را صرفاً الکساندر خطاب کرده بود، بدون لقب. گویی او یک عوامزاده بود، اما انگار توهین قدرت خویش را از دست داد.

وولگر گفت: «قاتلین دو بار تو صبح حمله کردن، اول با بمب و بعد هم با اسلحه. اونا دانش‌آموزای صرب و تقریباً هم‌سن شما بودن. هر دو بار شکست خوردن. شب گذشته جشنی به افتخار پدرتون برگزار شد و به افتخار شجاعتش نوشیدن، اما سم پدر و مادرت رو کشت.»

الک آن‌ها را تصور کرد که بی‌جان در کنار یکدیگر دراز کشیده‌اند. حس تهی بودن در درونش رشد کرد. اما این داستان اصلاً مفهومی نداشت. قاتلین باید قصد جان الک را می‌کردند، یک دورگه‌ی سلطنتی.

«اگه پدر و مادرم واقعاً مرده‌اند، چرا اونا هنوز به دنبال من هستن؟ حالا من هیچم.»

کنت وولگر در کنار صندلی فرماندهی دولا شد و گفت: «ممکنه یه عده جور دیگه‌ای فکر کنن.» و از پنجره‌ی کنار الک به بیرون خیره شد. صدایش در حد یک زمزمه پایین آمد: «امپراتور فرانز جوزف^۳ هشتاد و سه سالشه. اگه بمیره تو زمان بحران ممکنه عده‌ای به تو روی بیان.»

«اون بیشتر از هر کس دیگه‌ای از مادرم متنفر بود.» الک دوباره چشمانش را بست. جنگل سرخ‌رنگ بیرون پنجره، غم‌آلودتر از چیزی بود که بتوان بیش از این تماشایش کرد. بخشی از زمین ناهموار باعث لرزیدن اتاقک شد. «من فقط دلم می‌خواد برم خونه.»

³ Franz Joseph

آتو کلاپ گفـت: «نه تا زمانی که مطمئن بشیم اون جا امنه، ارباب جوان. ما به پدـرتون قول دادیم.»

«قول چه اهمیتی داره وقتی اون...»

وولگر غرید: «ساکت.»

الکساندر شوکه به بالا و چهره‌ی وی نگاه کرد. دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما دست کنت شانه‌اش را فشار داد.

«موتورها رو خاموش کنین.»

استاد کلاپ، واکر را متوقف کرد. دایملرها را به پایین چرخاند تا سر و صدا را کم کند. تنها صدای هیس هیس دستگاه شنیده می‌شد.

گوش الک از سکوت ناگهانی صدا می‌داد، بدنش هنوز از حرکت واکر مرتعش بود. برگ‌هایی که از پنجره دیده می‌شدند، بی‌حرکت بودند. هیچ بادی نمی‌وزید و پرنده‌ای نمی‌خواند. گویی جنگل نیز با توقف واکر، ساکت شده بود.

چشمان وولگر بسته بودند.

سپس الک لرزش خفیفی از بدنه‌ی فلزی استورم‌واکر را احساس کرد، همانند راه رفتن چیزی بزرگ‌تر و سنگین‌تر. چیزی که زمین را می‌لرزاند.

کنت وولگر برخاست، دریچه‌ی بالاسری‌اش را باز کرد. همان‌طور که خود را از آن بالا می‌کشید، نور سپیده‌دم به داخل نفوذ کرد.

دوباره لرزش. الک از پنجره جنبنده‌ای را در جنگل مشاهده کرد که در مسیر حرکتش برگ‌ها تکان می‌خوردند. معده‌اش با مشاهده‌ی آن به‌هم خورد، گویی پدرش او را با خشم نگریسته بود.

وولگر صدایش زد: «اعلیٰ حضرت، لطفاً به من ملحق شین.»

الک برخاست، از صندلی فرمانده بالا رفت و خودش را از دریچه بالا کشید.

بیرون، خورشید نیمه برآمده چشمانش را به بستن واداشت. سپیده دم آسمان را نارنجی کرده بود. استورمواکر از درختان جوان ممرز اندکی بلندتر بود. افق پس از ساعت‌ها نگریستن از پشت پنجره‌ی کوچک، اکنون گسترده‌تر به نظر می‌آمد.

وولگر به مسیری که آمده بودند، اشاره کرد. «اونا دشمن هستن، شاهزاده الکساندر.»

الک چشمانش را در برابر خورشید برآمده ریز کرد. ماشینی دیگر که ارتفاعی دو برابر درختان داشت، کیلومترها دورتر در حال حرکت بود. شش پای عظیمش به آرامی حرکت می‌کردند اما مردان همانند مورچگان بر روی عرشه‌اش در جنب‌وجوش بودند، آن‌ها پرچم‌های نشان‌دار را بالا می‌بردند و آن را اداره می‌کردند. در امتداد پهلوی آن ماشین جنگی، نامش حک شده بود: اس.ام.اس. بیوولف.^۴

الک دید که آن ماشین جنگی یکی از پاهای عظیم خود را بر روی زمین جنگل فرود آورد، چند ثانیه‌ی طولانی پس از آن لرزش دیگری از راه رسید که درختان اطرافشان و سپس بدنه‌ی فلزی استورمواکر را در برگرفت. با فرود آمدن قدم بعدی، نوک یک درخت شکست و ناپدید شد و قدم گول‌پیکر استورمواکر آن را له کرد.

نماد راه‌راه قرمز و مشکی کایزر لندفورس جک^۵ بر روی عرشه‌اش برافراشته بود و با نسیم تکان می‌خورد.

الک با ملایمت گفت: «یه کشتی جنگی آلمانی، اما مگه ما هنوز توی اتریش-مجارستان نیستیم؟»

^۴ S.M.S. *Beowulf*

^۵ the Kaiser's Landforce Jack

وولگر گفت: «اونایی که هرج و مرج و جنگ می‌خوان به دنبال ما هستن، سرورم. شما هنوز به من شک دارین؟»

الک با خود فکر کرد که اگر این یک مأموریت نجات باشد، چه؟ شاید با وجود همه‌ی این‌ها، ربایندگان دروغ می‌گویند. شاید هنوز پدر و مادرش زنده هستند و جست‌وجوی گسترده‌ای برای پیدا کردن او آغاز شده باشد، آن هم با کمک نیروی زمینی و دریایی آلمان. وگرنه چه‌طور به این هیولا اجازه داده می‌شد تا وارد خاک اتریش شود؟

پس از آن الک دید که ماشین جهتش را تغییر داد. ماشین به آرامی در جهت طلوع خورشید به پهلو می‌چرخد...

الک دستش را بالا برد و تکان داد: «این‌جا! این‌جا!»

کنت وولگر آرام گفت: «اوناً از قبل ما رو دیدن، سرورم.»

الک هنوز دستش را تکان می‌داد که اولین پهلوی استورم‌واکر باز شد. نورهای درخشانی در جناح ماشین جنگی پدیدار گشت، دود شلیک توپ‌ها تبدیل به مه در اطرافش شد. صدای آن نیز چند لحظه‌ی بعد به گوش رسید، یک غرش که تبدیل به انفجارهای گوش‌خراش از هرسو گشت. نوک درختان اطرافشان متلاشی شدند. استورم‌واکر می‌لرزید و ابرهایی از برگ را به آسمان پرتاب می‌کرد.

سپس وولگر او را به داخل اتاق کشید، موتورها دوباره به کار افتادند.

استاد کلاپ بر سر مردان پایینی فریاد می‌کشید: «توپ رو پر کنین.»



نمایی از اس.ام.اس. بیوولف

با آغاز حرکت ماشین، الک خود را در صندلی فرمانده یافت. با تسمه‌ی صندلی درگیر شد اما افکار وحشتناک دوباره به سراغش آمدند و انگشتانش منجمد شدند.

اگر آن‌ها می‌خواهند مرا بکشند... پس همه چیز حقیقت دارد.

کنت وولگر کنارش ایستاد، در میان سروصدای موتورها و سلاح‌ها فریاد زد: «تو این جور مواقع قوی باش الک. این نشون می‌ده که تو هنوز هم تهدیدی برای تاج و تخت هستی.»

ادامه دارد...